



غلامعلی لقائی

## شناسنامه غلامعلی لقائی (باطل شده است!)

نام: غلامعلی  
نام خانوادگی: لقائی  
نامهای مستعار: بزرگ، لقا، خرس گنده، م. سنگری. و ...  
محل تولد:  
تاریخ تولد: ۱۳۹۳  
محل وفات: تهران  
تاریخ وفات: ۱۳۶۱  
نام فرزندان طبع: روزنامه رفنگر

## قتل و جنایت

اشخاص روغن نباتی خور و ضعف‌البنیه  
از خواندن این داستان جنائی خودداری  
کنند!

ساعت ۵ بعد از ظهر تلفن روی میز به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. یکی از آن طرف تلفن با صدائی لرزان و کلمات بریده بریده می‌گفت:

– الو... اونجا کلانتریه؟

– بعله بفرمائید.

– افسر کشیک را می‌خواه‌م.

– بله بفرمائید.

– جناب سروان، خواهش می‌کنم برای کشف واقعه بسیار مهمی که تازه اتفاق افتاده فوری به این آدرس تشریف بیارین: خیابان شهناز، پشت کارخانه برق – منزل شماره... دست‌بند هم با خودتون بیارین...

خواه‌م بگویم که ما چنین وظیفه‌ای نداریم، خودتان هر شکایتی دارید به اینجا مراجعه کنید، ولی دیدم گوشی را زمین گذاشت. کمی حاج و واج ماندم، گفتم مبدا مطابق معمول دوتا زن و شوهر باهم مرافعه کرده باشند و همانطور که برای مأمورین

شهربانی زیاد سابقه دارد، بعد از رسیدن به محل ببینم که با وساطت اهل محل زن و شوهر همدیگر را ماچ و بوسه می‌کنند و با يك معذرت غلیظ که از صدتا فحش خواهر و مادر برای آدم بدتر است عذر مرا بخواهند. ولی از طرفی هم وظیفه به من حکم می‌کرد بروم، چون ممکن بود واقعاً واقعه مهمی اتفاق افتاده باشد.

هنوز صدای یارو توی گوشم می‌پیچید که می‌گفت: «دست‌بند هم با خودتون بیارین».

به هر جهت خواه و ناخواه کلاهم را برداشتم و با دست‌بند و وسائل لازم پریدم توی جیب کلانتری و به راننده دستور دادم که به طرف آدرس کذائی به‌راه بیفتد.

ده دقیقه بعد مطابق همان آدرس جلو خانه نسبتاً نوسازی ایستاده بودیم. از ماشین پیاده شده و تازه می‌خواستیم برای خاطر جمعی بیشتر به در نزدیک‌تر شوم و شماره کاشی را با آدرسی که در دست داشتم مطابقت کنم که اشتباهاً باعث دلهره مردم نشده باشم. ولی دیدم در باز شد و جوان نسبتاً چهارشانه و قد بلندی که از سر و وضعش معلوم بود آدم متوسط‌الحالی است، از لای لنگه در نمایان شد و بدون اینکه به من مهلت سؤال و جواب بدهد گفت: - قربان بفرمائید، همین‌جاست، منتظر جنابعالی بودم.

از سوءظن شدیدی که از حرکات این مرد و وضعیت خانه در من ایجاد شده بود بی‌اختیار دستم را روی اسلحه‌ام کشیدم تا از وجودش مطمئن شوم و همانطور که به اتفاق آن جوان از حیاط به طرف پله‌های اطاقی که در روبروی ما واقع شده بود می‌رفتم یواش یواش دکمه جلد هفت‌تیرم را باز کردم تا در موقع لزوم غافلگیر نشوم. پله‌ها را طی کرده وارد اطاق شدیم. اطاق نسبتاً آبرومندی بود. قالی یک تخته‌ای که زمینه سورمه‌ای داشت روی زمین فرش بود. یک دست‌صندلی تاشو آهنی با میزی که رویش مقداری کاغذ ولو بود در وسط همین اطاق چیده شده بود. جوانک

مرموز با احترام و اصرار زیاد به من تعارف می کرد که روی یکی از آنها بنشینم. دردسرتان ندهم یا يك دنیا اضطراب و دل طپش نشستم و آن جوان هم بلافاصله روی یکی از صندلیهای رو برویم نشست و در حالیکه کمی رنگت به رنگت می شد بی مقدمه شروع کرد به صحبت کردن:

— جناب سروان اول باید خدمتتان عرض کنم که کسی که نیم ساعت پیش تلفن کرد بنده بودم و موضوعی که باعث شده آن تلفن را بکنم و جنابعالی را به اینجا بکشانم واقعه ای است که به تازگی اتفاق افتاده و من می خواهم با کمال شهامت سرپوش از رویش بردارم... (کمی مکث) عرض شود که این خانه که ملاحظه می فرمائید اجاره ای است و بنده الان يك سال است که اینجا را از شخصی به اسم حاج ابراهیم اجاره کرده ام. توی دلم گفتم ای داد و بیداد حتماً گیر يك دعوی مالک و مستأجر افتاده ام و این پدر سوخته مرا به اینجا کشانده که از صاحب خانه مبلغی برایش تخفیف بگیرم! ولی یارو بدون اینکه چشمش را از چشم بردارد به حرفش ادامه داد:

— این بابا از روز اولی که خانه را به من اجاره داد با من طی کرد که این خانه را به این شرط به من اجاره خواهد داد که هر وقت آمد و گفت کرایه را باید ببری بالا من بدون چون و چرا یا قبول کنم یا فوراً خانه را تخلیه کنم و من هم چون آن روز دستم زیر سنگ بود شرطش را قبول کردم... یکی دو ماه گذشت يك روز دیدم چند تا عمله بنا آورده و بدون اینکه من از او خواهش و تمنائی کرده باشم دیوار آشپزخانه و کف مستراح را که گچ کاریهایش کنده شده بود شروع کرد به تعمیر کردن و حتی کف مستراح را هم برخلاف انتظارم داد موزائیک فرش کردند...

از شما چه پنهان به اندازه ای عصبانی شده بودم که می خواستم بلند بشوم و صندلی آهنی را به مغزش بکوبم و بگویم آخر مرتیکه

پدر سوخته مرا از کار و کاسبی انداختی و آوردی اینجا که از سخاوت صاحبخانه‌ات برایم تعریف کنی؟ ولی به هر نحوی بود به خودم فشار آوردم و دندان روی جگر گذاشتم. گفتم بگذار پنج دقیقه دیگر هم بنشینم ببینم چطور می‌شود. یارو با دو سه تا تک سرفه سینه‌ای صاف کرد و دنباله حرفش را گرفت:

— بعله سه‌چهار روزی از این جریان گذشت و يك روز دیدم سر و کله حاجی از در پیدا شد. تعارف کردم که «بفرما تو» ولی او با لبخند معنی‌داری با تکان دادن سر دعوت‌م را رد کرد و گفت: «همین‌جا خوبه» من که از این قایم‌موشک‌بازی و لب‌بندیده‌های لوندانه! اش کلافه شده بودم بدون اینکه سر از کارش در بیاورم رو به او کردم و گفتم «لابد اومدی برای اینکه مستراح و دیوار آشپزخونه را تعمیر کردی مطابق قراردادت کرایه را ببری بالا! بله؟!» ولی او با پوزخند تمسخرآمیزی جواب داد «نه، این وظیفه من بود، چه تو می‌گفتی و چه نمی‌گفتی، این کار واجب بود. فقط اومدم ازت بپرسم که بناها کارشون را درست تموم کردند یا نه» من که از تعجب دهانم باز مانده بود در جوابش گفتم «نه بابا انصافاً خیلی هم با سلیقه تمامش کردند...» و هنوز حرفم درست تمام نشده بود که دیدم يك «سایه‌تون کم نشه» برایم ول داد و رفت! چند ماه گذشت و يك روز در بعبوحه گران‌شدن آب باز دیدم سر و کله حاج آقا با همان لبخند دوپهلوسه پهلوش پیدا شد. این‌دفعه دیگر برایم حتم بود حاجی برای بالا بردن کرایه آمده چون دیگر هیچ بهانه‌ای برای این دید و بازدید بی‌موقعش در میان نبود و از طرفی هم مفاد قرارداد روز اول بیست و چهار ساعته جلو چشمم رژه می‌رفت و می‌دانستم که حاجی اگر آدم دبه‌بازی نبود آن روز آنقدر سر «حق بالا بردن کرایه» پافشاری نمی‌کرد و به همین‌جهت هر ساعت که با او روبرو می‌شدم طبعاً بند دلم پاره می‌شد که آمده از حق قانونی! خود استفاده کند و کرایه را بالا ببرد و آن روز هم

چون دولت قیمت آب را بالا برده بود صد در صد حدس می‌زدم که حاجی به عنوان «بالا رفتن هزینه زندگی» آمده کرایه را بالا ببرد. از روی همین حدسیات بود که بی‌مقدمه گفتم «حاج آقا لابد اومدین بگین که هزینه زندگی بالا رفته و کرایه خانه را مطابق قرارداد باید زیاد کنم، بله؟!» بعد هم بدون اینکه منتظر جواب او بشوم برای اینکه خودم را از شر این دلهره همیشه‌گی راحت کنم گفتم «حاج آقا هر چقدر اضافه کرایه به ما تعلق می‌گیره بفرمائید که تقدیم کنم و اینقدر خواب آشفته نبینم» ولی حاجی باز هم برخلاف تصور بنده (و حتی جناب‌عالی!) که از صاحب خانه جماعت بعید که هیچ‌چی حتی قبیح است! در جوابم گفت «نه جونم! فقط اومدم کاغذ ماغذای اداره آب را بهتون بدم که اگر مأموراش اومدن باعث اشکال نشه» بعد از گفتن این کلمات چندتا کاغذ را که روش مارک اداره آب بود به دستم داد و با یک «سایه جناب‌عالی کم نشه» از نبش کوچه ناپدید شد! راستش جناب سروان من از حرکات این مرد راستی کلافه شده بودم. این آمد و رفت‌های موزیانه و آن اصرار روز اولش که حق بالا بردن کرایه را با زور به من تحمیل کرد و از همه بدتر این لبخندهائی که یک دنیا معنی ازش می‌بارید برایم کابوسی شده بود که شبها از توی رختخوابم بلند می‌شدم و مثل آدمهای وسواسی تصمیم می‌گرفتم که همان نصف شب به منزلش بروم و بگویم حاج آقا یا کرایه را ببر بالا که من شبها با خیال راحت بگیرم بخوابم یا اجازه بده من منزلت را تخلیه کنم! ولی بعد از اینکه کمی در رختخوابم می‌نشستم و چشمهایم را می‌مالاندم تنبلی‌ام می‌آمد و می‌گرفتم می‌خوابیدم، ولی باور بفرمائید که هر روز آرزو داشتم حاجی به سراغم بیاید و بگوید «فلانی فلان مبلغ کرایه را ببر بالا» و مرا از شر این وسواس خلاص کند! باری، از این جریان چند وقتی گذشت و گران شدن قیمت پیاز پیش آمد. باز هم سر و کله حاجی پیدا شد ولی باز هم

با تمام اصراری که من در بالا بردن کرایه کردم! حاجی در جوابم گفت «نه جونم! هر وقت لازم بشه خودم میگم!» راستی راستی که وسواسم داشت از حد می‌گذشت. آخر این حاجی پدر سوخته اگر منظوری نداشت چرا می‌گذاشت همچو که قیمت يك جنسی بالا می‌رفت به احوالپرسی من می‌آمد؟! از همه اینها گذشته پس معنی این لبخندهای معنی‌دار چه بود؟! باز هم چند وقتی گذشت و من همان‌طور که خدمتتان عرض کردم از وسواس و بی‌خوابی کم‌کم داشتم سرسام می‌گرفتم که جریان بالا رفتن قیمت قند و شکر پیش آمد. باز هم همان‌طور که حدس می‌زدم سر و کله حاج آقا پیدا شد و همان‌طور که جناب‌عالی حدس می‌زنید یقه‌اش را گرفتم و با التماس از او تقاضا کردم که هرچقدر کرایه را می‌خواهد بالا ببرد، ببرد و مرا از شر این مالیخولیا نجات بدهد. ولی او با همان لبخند معنی‌دار مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند، نگاه نیش‌داری به من کرد و گفت: «حالا بذار باشه تا ببینم»!! و باز هم مطابق معمول از خم کوچو غیب شد. دیگر اعصابم خرد شده بود و از زور وسواس داشتم حالت جنون پیدا می‌کردم که امروز هم در بحبوحه گران شدن نفت باز سر و کله‌اش پیدا شد ولی امروز او را به هر زبانی بود به اسم خوردن يك پیاله چائی به داخل خانه کشاندم و در همین اطاق روی همان صندلی که جناب‌عالی نشسته‌اید نشاندم و يك استکان چائی جلوش گذاشتم. هنوز دستش به طرف قند دراز نشده بود که شانزه‌اش را گرفتم و تکان دادم و گفتم «حاجی آقا خبر دارین قیمت نفت بالا رفته؟» در جوابم گفت «آره چطور مگه» گفتم «بالا رفتن قیمت قند و پیاز و این چیزها هم که یادتون نرفته؟» گفت «مسلّمه که نه، تا بخواد یادم بره بقال سر کوچو یادآوریمان می‌کنه!». بلافاصله هفت تیری را که از قبل تهیه کرده بودم از جیب بیرون کشیدم و لوله‌اش را به طرف منخ حاج آقا قراول رفتم و گفتم «حالا کرایه را می‌بری بالا یا بازم لفتش میدی؟!». حاج آقا اول



تکانی خورد و بعد با همان لبخند معنی‌دار و پوزخند دیوانه‌کننده گفت «بگی بشین بچه جون، خدا عقلت بده، تو مثل اینکه میزون پیزونت دررفته؟!». جناب سروان! از شنیدن این حرف شما حدس می‌زنید من چه کار کردم؟... (کمی مکث) می‌دانید چه کار کردم؟ در این موقع جوانک پیش چشمهای حیرت‌زده من (یعنی افسر نگهبان کلانتری) پرده‌ای را که بین این اطاق و اطاق بغل دستی کشیده بود پس زد و نعلنج حاجی را که گلوله مخش را از هم پاشیده و دراز به دراز توی درگاهی اطاق بغل دستی افتاده بود به من نشان داد و گفت:

– این کار را کردم، فهمیدید جناب سروان! چون صاحبخانه‌ای به این کودنی به درد زندگی نمی‌خورد!!..  
و بعد از آن هم هر دو مشتش را گره کرد، میچ‌هایش را به طرف من دراز کرد و گفت:  
– بفرمائین قربان دستبندتان را در بیارین بزنین...





جواد مجابی

## شناسنامه جواد مجابی

نام: جواد

نام خانوادگی: مجابی

نام مستعار: زوین

محل تولد: قزوین

تاریخ تولد: حدود سال ۱۳۱۹

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: فصلی برای تو

یادداشت‌های آدم برمدنا

آقای ذوزنقه

یادداشت‌های بدون تاریخ

زوینی بر قلب پائیز

و ....

### اهمیت «حسن» بودن

حسن برای همسایه‌اش، يك همسایه است، برای زنش شوهر و برای بقیه فقط حسن. او را در کوچه می‌توان دید، دعوت می‌کنیدش به کار، تا باغچه‌تان را بیل بزند. حسن باغچه‌تان را بیل می‌زند. تا بار خود را به جایی برسانید، حسن بار را روی دوش می‌گذارد و دنبالتان می‌آید.

تا اطاقها را رنگ بزند. حسن اطاقها را هم رنگ می‌زند. شما سرش داد می‌زنید. ساکت می‌ماند. از کارش ایراد، می‌گیرید، ساکت می‌ماند. غذای شب مانده به او می‌دهید، ساکت می‌ماند. شما خیال می‌کنید او يك گوسفند است. او هم خیال می‌کند شما يك گرگ هستید.

\* \* \*

حسن مرد آرامی است. در کوچه اعلانات را به آرامی نگاه می‌کند. در میتینگ‌ها به آرامی فریاد می‌کشد. در روضه‌خوانی به آرامی گریه می‌کند. در خانه اگر شام باشد به آرامی می‌خورد.

اگر نباشد به آرامی زنش را کتک می زند.

\*\*\*

حسن مرد قانعی است.

شبها نان و چای می خورد. ظهرها هم همینطور اما صبح خودش را می تواند بدون صبحانه هم شروع کند. حسن يك سماور روسی دارد که زنش آنرا همیشه برق می اندازد، حسن نان بربری را دوست دارد اما عادت ندارد توی خمیر بربری را بکاود.

حسن معتقد است سکنجبین چیز خوبی است. و معتقد است که دیگر سکنجبین خوب گیر نمی آید.

\*\*\*

حسن مرد بی اطلاعی است.

نمی داند روزنامه ها بخاطر او چاپ می شود.

او فقط به عکسها نگاه می کند.

نمی داند که بانکها بخاطر پسر انداز به او جایزه می دهند.

نمی داند شاعران سیلو بخاطر او قافیه می بازند.

او خودش سبیل دارد.

وقتی به او می گویند آدم نادانی است

تنها می گوید عجب!

وقتی به او اشاره می کنند که خیلی خبرها هست. او خود را نمی بازد.

\*\*\*

در خانه حسن کسی بیکار نیست.

پسر بزرگش در دکان آهنگری نعل می سازد.

حسن خوشحال است که کار پسر او برای جامعه فایده دارد.

پسر کوچکتر او بلیط می فروشد، حسن خوشحالست که پسرش

در خوشبختی مردم دخالت دارد. کوچکترین پسر، شیشه های خانه

مردم را می شکند.

حسن می گوید اینهم کاریست و پسرش را کتک می زند.

حسن دو دختر دارد، یکی بزرگتر از آنست که کاری نکند.  
و یکی کوچکتر از آنست که کاری از دستش برآید.

\*\*\*

حسن به فکر شوهر دادن دخترهاست.  
زن حسن هم به فکر شوهر دادن دخترهاست.  
اما داماد مناسب همیشه به خانه همسایه می‌رود.

\*\*\*

حسن در سوگواری پهاخوشعالست و در جشنها سوگوار با اینهمه  
او از آتش بازی خوشش می‌آید.  
و خوشش می‌آید که لامپهای سه رنگ را به خانه بیاورد.  
در شجاعتش همین بس که نقش شیری را بر بازوی چپ کوفته‌است  
و حال دنبال کسی می‌گردد که خورشیدی بر آن بیافزاید.

\*\*\*

یکبار حسن یقه خود را در خیابان چاک داده است.  
در تیمارستان، در کلانتری، در محل، شایع شد که علت اصلی گرما  
بوده است.  
حسن تصمیم دارد در یک روز زمستانی یقه خود را جر بدهد.

\*\*\*

حسن در پایتخت زندگی می‌کند.  
اول پای دیوار می‌خوابید  
بعد روی چرخ دستی می‌خوابید  
بعد توی دکان  
بعد ازدواج کرد و در اطلاق می‌خوابد.  
اما تا فرصت پیدا می‌کند جایش را در هوای آزاد می‌اندازد.  
وقتی حسن قصه زندگی‌اش را می‌گوید، بچه‌ها می‌گویند ما هم  
می‌خواهیم پای دیوار بخوابیم.  
مادرشان نان و چای آنها را می‌دهد و می‌خوابانندشان

زن عصبانی است به حسن می گوید دهاتی  
حسن می گوید مگر تو دهاتی نیستی.  
زن می گوید:  
نه، هیچوقت، پدرم دهاتی بود.





حسن مقدم

## شناسنامه حسن مقدم (باطل شده است)

نام: حسن

نام خانوادگی: مقدم

نام مستعار: علی نوروز، میرزا جعفر، میرزا حسینعلی، دلفک بیمار. و ....

تاریخ تولد: ۱۳۷۷ ش

محل تولد: تهران

تاریخ فوت: ۱۳۰۴

محل فوت: لوزان (سوئیس)

نام فرزندان طبع: جعفرخان از فرنگ آمده

ایرانی بازی

زن حاجی آقا

دختر قرن بیستم

هندوانه

شاهزاده خانم تاجی

زرگی

و ...

جعفرخان از فرنگ آمده  
(بخشی از مجلس پنج)  
(مشهدی اکبر - جعفرخان - کاروت)

(لباس جعفرخان: نیمتنه و شلوار خاکستری، آخرین مد پاریس. شلوار باید خوب اطو کشیده، و دارای خط کاملی باشد. یقه نرم. کراوات و پوشت (Pochette) و جوراب یکرنگ روی این لباسها، يك پالتو بارانی کمربنددار. دستکش لیموئی رنگ. روی کفش و کلاه، گرد و خاک بسیار، وقتی وارد می‌شود، در دست راست چمدان کوچکی، و در دست چپ بند توله سگی را دارد. پشت سر جعفرخان مشهدی اکبر وارد می‌شود. او هم يك چمدان با چندین چتر و عصا، و بعضی اسبابهای سفر در دست دارد، که می‌گذارد روی زمین - جعفرخان فارسی را قدری با اشکال حرف می‌زند.)

جعفرخان - (چمدان را می‌گذارد روی میز.) اوف! <sup>۱</sup> enfin رسیدیم. اما راه بود! اما گرد و خاک و «میکروب» خوردیم! (با دستمال، گرد و خاک روی کفش و کلاه را پاک کرده، کلاه را می‌گذارد روی میز - خطاب به توله) <sup>۲</sup> lei Carotte! (به ساعت مچیش

(۱) سرانجام، آخرش.

(۲) اینجا، کاروت.

نگاه می‌کند.) صبح ساعت هفت و ربع از ینگی حرکت کردیم. درست هشت ساعت و بیست و سه دقیقه تا اینجا گذاشتیم.<sup>۲</sup> مشهدی اکبر - خوب آقا جون، ایشالله خوش گذشت، این چند سال.

جعفرخان - بد نگذشت، چرا. تو چطور میری<sup>۳</sup>، مشدی اکبر؟ هنوز نمردی؟

مشهدی اکبر - از دولت سر آقا، هنوز یه خورده مون باقی مونده - الهی شکر، آخر آقامون از فرنگت اومد. حالام این جا ایشالله زن می‌گیره برای خودش...

جعفرخان - برای خودم؟ نه، مشد اکبر، اشتباه می‌کنی. آدم هیچ وقت برای خودش زن نمی‌گیره. (خطاب به توله) <sup>۵</sup> N'est-ce Pas Carotte? (به مشدی اکبر) اون والیز منو بده.

مشهدی اکبر - بله، آقا؟

جعفرخان - اون والیز... چیز... چمدون.

مشهدی اکبر - آهان! بله، آقا.

جعفرخان - (چمدان را از مشهدی اکبر می‌گیرد. باز می‌کند، و بعضی اشیاء را در می‌آورد می‌گذارد روی میز، منجمله: يك ماهوت - پاك كن، يك كتاب فرانسه، يك عطر پاش و يك شانه) پس مادام... پس خانم كو؟

مشهدی اکبر - الان میاد آقا.

جعفرخان - (بند سگ را می‌دهد دست مشهدی اکبر.) اینو نگاه دار، مشد اکبر.

مشهدی اکبر - او آقا، نجسه.

(۳) ترجمة تحت اللفظی: Nous avons mis (ماول کشید).

(۴) comment vas-tu? (حالت چطور؟)

(۵) اینطور نیست، کاروت؟